

خیلواکی



استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

شنبه ۱۹ اکتوبر ۲۰۲۴

ارسالی: تمنا تابنده

تنظیم: استقلال- خیلواکی

## درد دلی با همسایه

با تو به درد دل می نشینم ای همسایه!

تا شاید آن حس انسان دوستی و عدالت را که به نامش از قران آیه بر می گیری و به خاطرش با دنیا به مجادله بر می خیزی بر من تلاوت کنی و خود را در آن بیایی. وقتی اشغالگری بیگانه کشورم را به غارت برد، وقتی چمن زار سبز شهرم به خون پدر و صدها مثل او به لاله زاری مبدل گشت، وقتی به من گفتند که خدا و رسولی نیست که ما زاده ای طبیعت ایم، وقتی قلم را بر دستم نهادند و ناخن هایم را دانه دانه کشیدند، تا خاکم را به نامشان امضا کنم، با آخرین رمق های مانده در تنم رها کردم خانه و شهر و کشورم را و با نفس های آخر تا خاک تو خزیدم، به تو پناه آوردم، به تو پناه آوردم تا شاید مردانگی مرا در برابر ظلم بستایی، و با مردانگی خودت فرصت زندگی بدون ذلت را به من ببخشی. زیانت با زبانم آشناست و مذهب با اعتقادم هماهنگ. پنداشتم که برادر منی. پنداشتم که در خاک خدا که من و تو آن را با مرز تقسیم کرده ایم، به من قسمت کوچکی به سخاوت قلبت به اجاره خواهی داد و شریک درد هایم خواهی شد، تا روزی که کشورم آباد و آزاد گردد، وانگه در افغانستان بهتر مهمانت خواهم کرد.

بر دستانت بوسه خواهم فشاند و ای برادر از مهربانیت در اوج بیچارگیم، از دست گیریت در روز های ناامیدیم با اشک و قلبی مملو از محبت سپاسگزاری خواهم نمود.

از فرط بی پناهی به کشورت پناه آوردم

کودکی بودم که پایم با خاکت آشنا گشت

جوانیم را در کشورت گم کردم

زیانم را به فراموشی سپردم

"تشکر" هایم به "مرسی"

و "نان چاشت" ام به "نهار" مبدل گشت

شاعرم حافظ گردید و از قابلی و چتنی و چای سبز به زرشک پلو و طعم شور خیار و چای معطر سیاه در پیاله‌های کمر باریک، با قند خستی در کنار عادت نمودم.

در کشورت، بهترین و بدترین لحظه‌های زندگی را به تجربه نشستیم، پسریم در خاک تو چشم گشود و رضا نامیدمش.

مادرم در بهشت رضای تو با دلی ناامید مدفون گردید.

خواهرم با پسری از تبار تو عقد نکاح بست و در جنگ عراق، برادرم برای سربازانت نان پخت صلوات فرستاد و با افتخار عرق را از جبین زدوده و بند سبز یا حسین را بر پیشانی گره زد.

## حال

پیریم را نیز در خاک تو به تماشا نشسته ام

سال‌هاست که چنار وجودم در گردباد حوادث خاک تو به بید لرزانی مبدل گشته است

## سال‌هاست

که نامم را به فراموشی سپرده ام و لقب «مشدی» را به نامم گره زده اند.

## سال‌هاست که من دیگر آن کودکی نیستم

که با پای برهنه و قلبی مملو از وحشت برای سرپناهی به تو پناه آورد، ولی تو همان بی‌خبری هستی که بودی!

## ولی تو

با آن که فروغ چشمانم را با دوختن کفش هایت، با آن که قوت

دستانم را در غرس نهال در باغ هایت

با آن که قامت استوارم را در به پا خواستن دیوارها و

ساختمان‌ها و خانه هایت، با آن که صبر و تحملم را در شنیدن کنایه‌ها و کینه‌توزی هایت به تباهی

نشستم، هرگز برای لحظه‌ای جرعه‌ی زودگذر انسان دوستی را بر قلبت راه ندادی.



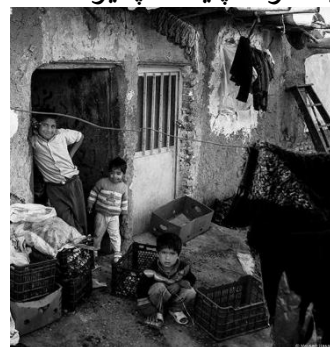
## هنوز هم

در فهرست تو «اوفغونی» ام و در کتاب تو بیگانه.

## هنوز هم

مهربانی در قلبت برای مهاجری کوله به دوش، که چیزی بجز نجات از جنگ از تو نمی‌خواست  
که با دادن سالیان زندگیش، به همت و قوت دستانش، شهرت را آباد نمود، نیافته ئی و هنوز هم  
با نفرت پایان ناپذیر احساساتم را به بازی می‌گیری، دروازه ای مکتب را به روی کودکم می‌بندی  
بساطی را که نان شکم های گرسنه ای اطفالم بدان محتاج است، با  
لگد به جوی آبی می‌اندازی و

دست‌هایم را با تهدید "رد مرز" نمودن می‌بندی و اشک‌هایی را که با  
خاک سرک‌های تو بر چشمانم به گلی مبدل گشته و امید را در نگاهم  
دفن می‌کند، با تمسخر می‌نگری و می‌گویی "شما به حرف نمی‌فهمید".



## هنوز هم

بر مظلومیت اطفال کربلا، زنجیر بر خود می‌کوبی و بر یزید و یزیدیان لعنت می‌فرستی، از بی‌عدالتی  
دیگران سخن می‌گویی، ولی هرگز در صف‌های دکان‌ها، در داخل اتوبوس‌های شلوغ، حالت مشوش  
یک افغان را نمی‌بینی که از ترس تو اهانت‌های تو را تلخ‌تر از زهر فرو می‌بلعد و غرور خود را پایمال  
احساسات تو می‌کند، تا مبادا پنجه بر سمت اش دراز کرده بگویی "به کشورت برگرد اوفغونی  
پدر سوخته!"

## می روم

ولی، درخت‌های سبز و بلند کرج، سرک‌های پاکیزه ای تهران  
پارک‌های خرم و زیبا، خانه‌های مجلل بلاشهر، نان‌های گرم نانواپی، کفش‌های راحت چرمی، پتلون  
های زیبا و رنگارنگ، همه و همه؛

## یاد مرا

## رنج‌های مرا

## نشان انگشتان مرا

## عرق و سرشک ریخته از چشمان مرا

با خود به یادگار خواهند داشت، می روم ولی حاصل دست های این کارگر افغان برای همیشه در رگ  
و پوست کشورت جاویدان خواهد ماند.



می روم

چه می دانی

شاید روزی تو

به دروازه ای شهر من محتاج گردی، وانگه من به تو  
درس مهربانی را خواهم آموخت.

وانگه

تو دردِ در به دری مرا خواهی چشید.

وانگه

شاید یک بار، برای لحظه ای کوتاه تر از یک نفس، سرت را با پشیمانی، در مقابل عدالت وجدانت

خم کنی!

و فقط همان لحظه

قیمت ده ها سال رنج مرا

به آسانی

خواهی پرداخت!

یک مهاجر

